

در آغوش نور

بتی جین ایدی
فریده مهدوی دامغانی

جایزه بین‌المللی ترجمه مُنسلِیچِه ۲۰۰۳ از ایتالیا
نشان افتخار طلای ۲۰۰۳ از راونای و ۲۰۰۴ از شهر فلورانس
شهروند افتخاری راونای در سال ۲۰۰۵



نشر ذهن آویز

تهران، ۱۳۹۸

شب نخست * * *

به نظر می‌رسید که اوضاع، آن‌گونه که باید باشد، نبود... از هر زمان دیگری، فرق داشت. شوهرم جو^۱، دقایقی پیش بیمارستان را ترک کرده و از حالا، احساس عجیب و ناراحت‌کننده‌ای مرا در بر گرفته بود. قرار بود در تمام طول شب تنها بمانم. تنهای تنها... در شبی بی‌سابقه... در شبی که قرار بود با ترسناک‌ترین مبارزه زندگی‌ام رویارو شوم، و به مقابله با آن پردازم. اندیشه‌هایی شوم درباره مرگ و نیستی به ذهنم هجوم آورد.

سال‌ها می‌شد که چنین اندیشه‌هایی به مغزم راه نیافته بود. آخر چرا اینک، تا این اندازه، مُصر به آزارم بودند، و برای لحظه‌ای، آسوده‌ام بر جای نمی‌گذاشتند...؟

شب هجدهم نوامبر ۱۹۷۳ بود. برای انجام عمل جراحی، به بیمارستان آمده بودم. در واقع قرار بود رحم مرا با جراحی بیرون آورند. در سن سی و یک سالگی، به عنوان مادر هفت فرزند، و در حالی که در سلامت کامل به سر می‌بردم، تصمیم گرفته بودم بر طبق توصیه جَدی پزشک معالجم عمل کنم، و این جراحی را به انجام رسانم.

من و شوهرم جو، از چنین تصمیمی احساس راحتی می‌کردیم و به هیچ‌وجه از این بابت ناراحت نبودیم.

البته من هنوز هم از این بابت احساس آرامش خیال می‌کردم، اما اکنون، چیز دیگری ناراحت‌م می‌ساخت... چیزی ناملموس و توضیح‌ناپذیر...

در طول زندگی زناشویی‌ام، به ندرت شبی را دور از اعضای خانواده‌ام سپری کرده بودم و به همین دلیل، سعی داشتم به عزیزانم ببینیشم، و از نزدیکی و صمیمیتی که میان ما موجود بود، با خوشحالی یاد کنم. هر چند ما شش فرزند در خانه داشتیم (یکی از فرزندانم، در دوران نوزادی از بیماری ناگهانی و مُهلک نوزادان جان داده بود.)، لیکن به

ندرت عادت یا علاقه داشتیم، آنان را تنها گذاریم. حتی در اوقاتی که می توانستیم با شوهرم به رستوران رویم، و شبی را دور از فرزندانمان سپری کنیم، ترجیح می دادیم در خانه بمانیم و اجازه دهیم که فرزندانمان، برنامه میهمانی ما را تعیین و طرح بریزی کنند! آنها گاهی از اوقات، شامی مخصوص، فقط برای ما دو نفر می پختند، شمع هایی در اتاق ناهارخوری روشن می کردند، و در حالی که آتش بخاری روشن بود و حرارتی مطبوع به اطراف پخش می کرد، ما را به حال خود می گذاشتند تا از شام دو نفری مان لذت ببریم. به یاد دارم شبی، فرزندانمان تصمیم گرفتند غذای چینی برایمان آماده کنند... آنها میز چای خوری را پر از غذا کردند، و بالش های بزرگی نیز آوردند تا به سبک چینی ها، به آنها تکیه دهیم و روی زمین شام بخوریم! آنها از مشاهده ما در آن وضعیت، بسیار خندیده بودند، و پس از بوسیدن ما، به طبقه بالا رفته بودند. به نظر می رسید که من و شوهرم جو، هرگز هیچ مشکلی نداشتیم و بهشت زمینی خود را باز یافته بودیم...

به این فکر افتادم که چقدر سعادتمند بودم، و چه شوهر مهربان و چه پدر خوبی برای فرزندانم داشتم! شوهرم مردی بسیار با محبت و شریف بود، و پیش از آن که به بیمارستان بیایم، مرخصی گرفته بود تا همزمان در خانه و در کنار فرزندانمان، و در کنار من در بیمارستان بماند. او قصد داشت تا دوران نقاهتم، یک هفته دیگر نیز بماند، و از ما مراقبت کامل به عمل آورد. او و دو دختر ارشدمان، که یکی پانزده و دیگری چهارده ساله بودند، از هم اینک در نظر داشتند بوقلمون مخصوص روز شکرگذاری^۱ را تهیه و آماده سازند، و مراسمی خارق العاده برگزار کنند.

احساس نگرانی عجیبی، بیش از پیش در وجودم جای گرفت. شاید این به دلیل تاریکی اتاق بیمارستانم بود. تاریکی ترسناکی که از دوران کودکی، نسبت به آن حساس بودم. شاید هم از تجربه ای ناشی می شد که سال ها پیش در بیمارستانی دیگر، دستخوش آن شده بودم... تجربه ای که هنوز هم با گذشت آن همه زمان، مرا سراسر

۱ - این روز، سنتی برای ابراز قدرشناسی از الطاف و برکات و نعمت های بی پایان الهی در آمریکا به شمار می رود و همواره در آخرین پنجشنبه ماه نوامبر هر سال (معمولاً هفته اول آذر) برگزار می شود. - م.

آکنده از شگفتی و حیرت بر جای می گذاشت، و صدها پرسش در ذهنم بیدار می کرد...

هنگامی که تنها چهار سال داشتم، والدینم به تازگی از هم جدا شده بودند. پدرم عادت داشت بگوید که ازدواج با زنی سرخ پوست، آن هم در آن دوره و زمان، بدترین کاری بود که مردی سپید پوست می توانست انجام دهد! پدرم، مردی با موهای طلایی و اصل و نسبی اسکاتلندی - ایرلندی بود. حال آن که مادرم، سرخ پوست واقعی، از قبیله سیوکس ها^۱ به شمار می رفت. من به عنوان هفتمین فرزند از ده فرزند والدینم، به سختی موفق شدم پدرم یا مادرم را پیش از جدایی شان از هم بشناسم، و به خصوصیات اخلاقی شان آشنایی بیشتری پیدا کنم. مادرم دوباره به میان هموعان خود بازگشت، و در اردوگاه مخصوص سرخ پوستان به زندگی پرداخت. پدرم نیز دوباره به شهر مراجعت نمود، و با والدینش هم خانه شد. در آن دوران، شش تن از ما فرزندان را در مدرسه شبانه روزی کاتولیکی فرستادند تا در آن جا بمانیم.

در طول زمستان آن سال، من به سرما خوردگی شدیدی مبتلا شدم، به گونه ای که پیوسته سرفه می کردم و همیشه بدنم می لرزید. چهل دختر کوچک، در یک اتاق واحد زندگی می کردند، و من به خوبی به یاد دارم که شبی، از بستر بیرون آمدم و به رختخواب خواهرم جویس^۲ خزیدم. ما در آغوش هم ماندیم و من مدت ها گریستم. خواهرم به دلیل تب شدیدم، و با مشاهده وضعیت بحرانی من، دستخوش ترس شدیدی شده بود.

هنگامی که یکی از خواهران روحانی، در طول نگهداری شبانه اش، به نزدیک تخت خواهرم رسید، مرا در آغوش او یافت و دیگر بار مرا به بستر بازگرداند.

تختی که از شدت عرق بدنم، سرد و خیس شده بود. خواهرم سعی کرد خواهر روحانی را درباره وخامت حالم متقاعد سازد، اما در این کار موفق نشد. سرانجام در شب سوم، مرا به بیمارستان بردند.

پزشک بیمارستان، بیماری مرا به عنوان خروسک و ذات الریه^۳ خاد تشخیص داد.